

پروسی ادبیات کودک در ایران

خداوند، کودکان را از ستارگان آسمانش بیشتر دوست می‌دارد.
رایبندرانات تاگور

لازمه‌ی نوشتن برای کودک، درک دنیای اوست. نویسنده‌ی کودک در برابر هر کلمه، هر عبارت و به طور کلی در برابر اندیشه‌هایی که به وی منتقل می‌کند، مسئولیت دارد. از این رو نوشتن برای کودک کاری حسّاس و پراهمیت است. امیدواریم از این پس بتوانیم از نظرات پژوهش‌گران و متخصصان تعلیم و تربیت در این زمینه‌ی پراهمیت بهره‌مند شویم.

ادبیات کودکان را جدی بگیریم

● گیتا گرگانی

کتاب «دخترک سه چشم» نوشته خانم فرشته ساری از انتشارات کانون، داستان دخترکی احتمالاً ده ساله است که پیوند چشم زده است. او خیال می‌کند دخترکی سه چشم، چشم سوم خود را به او بخشیده است. در آخر داستان دخترک می‌فهمد دختر سه چشمی در کار نبوده و چشم او را از یک بانک چشم خریداری کرده‌اند. در نامه‌های دخترک می‌فهمیم این عمل پیوند برای خانواده‌اش بسیار گران تمام شده است و آنها به ناچار خانه خوب و زیبا و بزرگشان را از دست داده‌اند. پدر بزرگ دختر هم در مقابل خود او، مادرش را به دلیل اینکه باعث شده پسرش به خاطر معالجه چشم کودکش متحمل این همه خرج بشود به شدت سرزنش می‌کند. اما این تمام داستان نیست. گربه محبوب دخترک بیمار

می‌شود و در همین زمان دخترک می‌فهمد چشم او در واقع متعلق به یک دختر ده ساله هندی بوده است که چشم دیگرش را قبلاً به کس دیگری فروخته‌اند و از آن هم مهمتر این که کسانی بچه‌ها را به بهانه فرزندخواندگی از خانواده‌های فقیر می‌خرند تا اعضای بدنشان را به فروش برسانند! برای به پایان بردن این دفتر کاملاً غم‌انگیز و دردناک من هیچ چیزی بهتر از مردن گربه محبوب نیست که آن هم اتفاق می‌افتد. البته جای ابهام باقی می‌ماند چون گربه ناپدید می‌شود و خواننده که به اندازه کافی در پیوند اعضای دزدی غرق شده یک لحظه احساس می‌کند حتماً گربه را هم برای پیوند عضو خریده و برده‌اند! آنچه تا اینجا خواندید شرح داستانی بود که برای کودکان در گروه سنی ۷ و ۸، یعنی سالهای آخر دبستان و سال اول راهنمایی نوشته شده

● **آیا واقعا چنین داستانی برای این گروههای سنی مناسب است؟ و از آن مهتر اینکه آیا ضرورتی دارد چنین مسائلی آن هم به این شکل برای کودکان مطرح شود؟ و اصلا کسی به آسیبهای روانی و اجتماعی ناشی از رواج این نوع ادبیات کودکان فکر کرده است؟**

است. سبک این نوشته به صورت نامه‌های مکرر است که از نظر ادبی سبکی کهنه و نه چندان قابل استفاده است. از نظر متن و نوع نوشتن هم مشکلاتی

دارد که در برابر مسایل اصلی چندان اثری ندارند. بخصوص اینکه هر کس آن طور که می‌تواند می‌نویسد و مسائل را از دیدگاه خود می‌بیند و مطرح می‌کند. حالا ممکن است سبک کهنه باشد و یا مطلب تکراری و یا اصلا اثری خوب نوشته نشده باشد. ما خیلی از کارها را نه به خاطر اینکه بی‌تقص هستند بلکه به این دلیل که ما را با دیدگاه تازه‌ای آشنا می‌کنند دوست داریم و می‌خوانیم. اما در اینجا بحث بر سر مسائلی بسیار اساسی‌تر از سبک و شیوه نگارش است. به نظر می‌رسد کتاب قصد دارد تا کودکان را با زشتی فقر و جنایات ناشی از آن آشنا کند و ضرورت عدالت‌خواهی را به آنها یادآور شود. احتمالا برای هر چه مؤثرتر بودن کار یکی از دردناکترین و وحشت‌آورترین این جنایات یعنی خرید و فروش اعضای بدن کودکان انتخاب شده است.

فقر چیز بدی است. این را همه می‌دانند. بر اثر فقر و جهل جنایات بی‌شماری در دنیا اتفاق می‌افتند. این را هم همه می‌دانند. گمان نمی‌کنم کسی هم باشد که نداند جنایات سازمان یافته هولناکی در دنیا روی می‌دهند که عملا حکومتها

توانسته‌اند آنها را ریشه‌کن کنند. در مورد سازمانهایی که دست به این جنایتها می‌زنند اطلاعات مستندی موجود است. کتابها، گزارشها و مقاله‌های بی‌شماری هم درباره این جنایتها و راه‌های احتمالی مقابله با آنها نوشته می‌شوند که هر کس به این بحث‌ها علاقه‌مند باشد می‌تواند از آنها استفاده کند. اما آنچه ما در اینجا با آن مواجه هستیم وارد کردن این اطلاعات آن هم به شکل غلط و برخلاف واقعیت به حوزه ادبیات کودکان است!

آیا واقعا چنین داستانی برای این گروههای سنی مناسب است؟ و از آن مهتر اینکه آیا ضرورتی دارد چنین مسائلی آن هم به این شکل برای کودکان مطرح شود؟ و اصلا کسی به آسیبهای روانی و اجتماعی ناشی از رواج این نوع ادبیات کودکان فکر کرده است؟

برای رسیدن به پاسخی قانع‌کننده باید کمی عناصر و اجزای داستان را باز کنیم. قبل از هر چیز سعی کنید دختر بچه‌ای ده ساله را قانع کنید که دخترکی با سه چشم وجود دارد. از آن مهتر اینکه این چشم سوم روی پیشانی‌اش قرار داشته و با یک عمل جراحی از جای خود برداشته شده است. من دختر بچه ده ساله‌ای را نمی‌شناسم که نه فقط چنین داستانی را باور کند بلکه برای این دختر نامه هم بنویسد. حتی آقای لوپسانگ رامپا هم در کتاب چشم سومش به وجود واقعی یک چشم سوم روی پیشانی بچه‌ها معتقد نیست. بلکه مدعی است با شکنجه‌های بسیار سوراخی

● **آیا پیوند عضو که کودکان بیشماري را در سراسر جهان از مرگ حتمی و یا زندگی توأم با درد و رنج نجات می‌دهد، عمل جنایتکارانه و زشتی است؟** روی پیشانی بچه‌ها باز می‌کنند که جای یک چشم فرضی است. این مسئله ما را به سوی این واقعیت هدایت می‌کند که نویسنده با

کودکان آشنایی بسیار اندکی دارد. آنچه در بخش‌های دیگر آمده است این فرض را به شدت تقویت می‌کند.

در صفحه هجده کتاب، پدربزرگ بعد از سرزنش مادر به خاطر عمل پیوند چشم دختر در مقابل خود بچه به مادر می‌گوید: «به جای این کار یک بچه دیگر می‌زایدی که دو تا چشم داشته باشد.»

آیا نویسنده یک لحظه فکر کرده است، خواندن چنین جمله‌ای با هر کودکی که نقص عضو دارد، چه می‌کند؟ حتی اگر فرض را بر این بگذاریم که پدربزرگی تا به این حد خبیث باشد که در مقابل نوه‌اش چنین جمله تلخ و

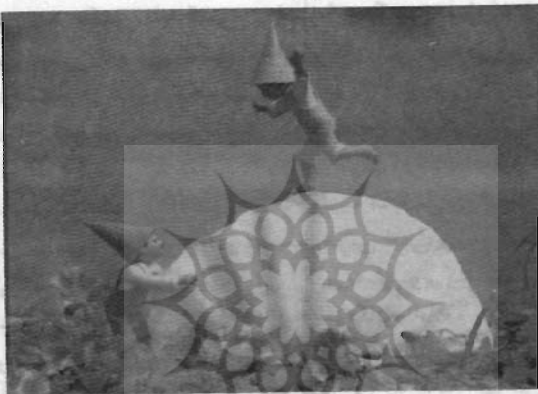
غیرانسانی را بر زبان بیاورد آیا ما باید این همه زشتی را به کودکان منتقل کنیم تا هر بچه‌ای که دچار مشکل مشابهی است با خود فکر کند: «مادرم می‌توانست به

جای من کودک سالمی به دنیا بیاورد.»

کودک سالم بحث وسیعی را پیش می‌کشد. کودک سالم یعنی نه فقط کودکی که دو چشم داشته باشد، بلکه کودکی که دو دست داشته باشد. کودکی که دو پا داشته باشد. کودکی که از بیماری‌های ارثی رنج نبرد. کودکی که دچار عقب‌ماندگی‌های ذهنی و بدنی نباشد. خلاصه کودکی کاملاً مطابق میل حزب نازی که معتقد بود کودکان ناقص حق حیات ندارند. ببینید وقتی فکر نکرده قدم برمی‌داریم تا کجا سقوط می‌کنیم. و اما پیوند اعضا! آیا پیوند عضو که کودکان بیشماری را در سراسر جهان از مرگ حتمی و یا زندگی توأم با درد و رنج نجات می‌دهد، عمل جنایتکارانه و زشتی است؟ آیا بانک‌های چشم

دنیا با گروه‌های مافیایی همکاری دارند و وقتی شما به آنها مراجعه می‌کنید به لیست زندانیان‌شان نگاه می‌کنند و از میان آنها کسی را که واجد شرایط است و می‌تواند عضو مورد نظر شما را تأمین کند انتخاب می‌کنند؟ به این ترتیب حتماً اقدام بعدی آنها دستور قتل فرد مورد نظر و استفاده از اعضای بدن اوست. از همه عجیب‌تر اینکه ظاهراً اینگونه مراکز اطلاعات کافی در مورد قربانیان خود دارند که آنها را هم در اختیار گیرنده عضو می‌گذارند! با توجه به آنچه در کتاب آمده فکر نمی‌کنم هیچ گروه جنایتکاری در دنیا در نگاه داشتن حساب و کتاب کارهای خود و دادن اطلاعات به مشتریان به پای بانک‌های

اعضای بدن برسند. به عقیده نویسنده، بچه‌هایی که منتظر پیوند قلب یا کلیه هستند، کودکانی که این پیوندها روی آنها انجام شده همه باید بدانند چیزی از این زنجیره جنایت هستند. در اینجا بانک‌های پیوند



اعضا و حتی پزشکانی که دست به این گونه پیوندها می‌زنند متهم به دست داشتن در جنایتی سازمان‌یافته می‌شوند که مطلقاً واقعیت ندارد. نه اینکه چنین جنایتهایی در جهان اتفاق نمی‌افتد اما ساده‌ترین آدمها هم می‌دانند بانک‌های پیوند اعضا در این جنایتها دست ندارند. بنابراین اطلاعات نادرستی در اختیار کودکان گذاشته می‌شود که در آنها نسبت به عملی انسانی، ذهنیتی منفی ایجاد می‌کند. ظاهراً برای نویسنده مهم نیست، این اطلاعات غلط به معنی یک عمر سرشکستگی و رنج و احساس گناه است، بلکه مهم این است که پدر دختر بتواند در اواخر داستان نطقی ایراد کند که به نظر می‌رسد تمام داستان برای همان نطق نوشته شده است. پدر

طی این سخنرانی مفصل و ترسناک دخترش را از جنایت انجام شده باخبر می‌کند و شرح مسوطی درباره خرید و فروش اعضای بدن کودکان می‌دهد و بالاخره از دختر ده ساله و بیچاره‌اش می‌خواهد وقتی بزرگ شد با این بی‌عدالتی‌ها بجنگد. در حالی‌که ظاهراً خود پدر با آگاهی از نوع عملکرد سیستم، جزئی از زنجیره جنایت است.

پیوند عضو از جمله پیشرفت‌های پزشکی است که در سراسر جهان به بیماران بسیاری امید دوباره داده است. ما در کشورمان از این نظر بسیار فقیر هستیم. مسؤولان سعی دارند مردم را به بخشیدن اعضای بدن خود تشویق کنند. چرا، با چه مجوزی و براساس چه حکمی باید کسی خود را مجاز بدانند چنین عملی را به این شکل زیر سؤال ببرد؟ آیا نویسنده در مورد وجود چنین ارتباطی در بانک‌های اعضای بدن در دنیا اطلاع دارد؟ اگر واقعا این‌طور است باید کتابی مستند برای بزرگسالان می‌نوشت. مقالات و کتابهای تحقیقی یا ارزشی در مورد جنایاتی که در حق کودکان انجام می‌گیرند، در تمام دنیا نوشته می‌شوند. اما به یاد داشته باشید مخاطب آنها بزرگسالان هستند نه کودکان، زیرا این مشکلات را بزرگسالان به وجود آورده‌اند و خود آنها هم باید به فکر چاره باشند. کودکان در اینجا تنها محکوم به تحمل رنج و عذاب هستند و در نقش قربانی ظاهر می‌شوند.

اما خرید و فروش اعضای کودکان تنها جنایتی نیست که در حق آنها انجام می‌شود. اگر قرار است بچه‌های کوچک را با مسایلی که کودکان دنیا از آنها رنج می‌برند آشنا کنیم لابد می‌خواهیم به آنچه در مزارع مرگ کامبوج گذشت، به فنجابع بوسنی، به ناقص کردن کودکان در جنگهای نیپاله‌ای، به شکنجه و قتل کودکان، فحشای کودکان و صدها و صدها مسأله زشت و دردناک دیگر هم بپردازیم. بسیار خوب این کار را بکنیم. موضوع هم زیاد داریم. می‌توانیم صدها و بلکه هزاران کتاب برای کودکان بنویسیم که

موضوع هر کدام از دیگری ترسناکتر و تلختر و نفرت‌انگیزتر باشد. اما به این ترتیب به کجا خواهیم رسید؟ چه کسی، کدام روان‌شناس، کدام متخصص تعلیم و تربیت، کدام مقام و مرجع علمی و کدام مرکز تحقیقی، خواندن چنین مطالب هولناکی را برای کودکان مجاز شمرده است؟ چه کسی کودکان سالهای آخر دبستان و اول راهنمایی را مجاز به خواندن چنین داستانی می‌داند؟ این گروه‌بندی سنی بر چه اساسی تعیین شده؟ در شرایطی که کتابهای بسیار خوب به خاطر مشکلات نشر به چاپ نمی‌رسند، چرا و چگونه ناشر خود را مجاز به چاپ چنین کتابی برای بچه‌های ده و یازده ساله این کشور دانسته است؟ چه کسی مسؤولیت صدمات روانی ناشی از این کار را بر عهده می‌گیرد؟ چه کسی به ما حق می‌دهد به صورت ادبی در جنایاتی که در حق کودکان انجام می‌گیرد شریک شویم؟ چرا باید به دنیای سالم کودکان تجاوز کنیم؟ آیا رنجهایی که ناخواسته متحمل می‌شوند کافی نیست؟ یا اینکه سودجویی ادبی از رنج کودکان ایرادی ندارد؟

با به تصویر کشیدن پیش از موقع زشتی‌ها برای کودکان، علاوه بر ترساندن آنها از دنیا و واقعیت‌ها بار مشکلات و مسؤولیت‌های خودمان را به دوش آنها می‌گذاریم. آنها مسؤول زیبا کردن دنیای ما نیستند. ما در برابر آنها مسؤولیم. ما باید آنها را حفظ کنیم پار اندوهشان را بدوش بکشیم و کمک کنیم تا کودکانی شاد و سالم داشته باشیم.

کورولنگو می‌گفت «انسان برای خوشبخت زیستن آفریده شده. همان‌طور که پرنده برای پرواز کردن.» حق سعادت‌مند زیستن کودکان را نباید به بازی گرفت.

به یاد داشته باشید داستانهایی دراکولا و فرانکشترین هم برای کودکان ده یازده ساله نوشته نشده‌اند. هر چند داستان خریدن و قطعه قطعه کردن و فروختن کودکان از آنها نیز ترسناکتر است.

بوده یا نبوده؟

پس باخته‌ای همه چیزت را
انتخاب خنده و گریه هم که همین طور

سرفه می‌کنی که چه؟

نه آب از آب

نه فیل از فیل

و نه تاریکی تکان می‌خورد از جا که تکان
[بخورد]

جز اینکه از اینجا به بعد

به جای نشون‌های رنگی فکر کنی در
[خیابان‌های

اصلی شهر

و برگردی از آنجا / و از اینجا به بعد

با رنگ‌های مختلفی فکر کنی

بالا تر از سیاهی تا هر کجا:

بوده یا نبوده؟

پس باخته‌ای همه چیزت را / بجز همه چیز

چاره چیست

کوک می‌کنی دوباره ساعت مچی‌ات را

روزهای هفته را اگر شده از شیطان هم

و از رویاه دُم بریده اگر شده می‌پرسی راه فرار

[از تاریکی راه

از فیل و فنجان اگر شده.

و از یک تا هزار می‌شماری

و می‌پری از دلهره‌ای به دلهره‌ی بعدی

بالا تر از سیاهی اما

هیچ چشمی تعقیبات نمی‌کند

جز آن دو چشم سیاهی که لزوماً

[سیاه نیست.

بهمن ماه ۷۷

● علی باباچاهی

بجز همه چیز

درون تاریکی افتاده‌ای از هر طرف

قاطی فکرهای از هر طرف

با چشم‌بندی که لزوماً سیاه نیست

انتخاب رنگ که با خودمان است

بنفش؟

طوسی چطور؟

که به موهای نقره‌ای‌ات هم بخورد!

کم‌کم همه چیز دستگیرت می‌شود / بجز همه

[چیز

از بالاتر از سیاهی گرفته تا بجز همه چیز

فیل در تاریکی دستگیرت می‌شود

و فنجانی قهوه که فرضاً گرم / و گیراست

نه به هندوستان

و نه به کافه‌ای که چرا و کجایش را

به همه جا سر می‌زنی / بجز همه جا

انتخاب فیل و فنجان که با خودمان است.

دیگر چه گریه کنی / چه بخندی

باخته‌ای همه چیزت را / بجز همه چیز

آن هم به پای دو چشم سیاه / که لزوماً سیاه

[نیست.

طرح لبخندی هم در میان بوده



صداها آن بالا بودند، بالای کپهٔ آجرها. می دانستم، گل‌های پیراهنم زیر خاک گم شده بودند. چیزی شبیه درد توی بدنم می پیچید اما هنوز می خندیدم. روی صندلی نشسته بودم، زانو بر زانو انداخته بودم و دست‌هایم روی سینه به هم گره خورده بود. از گوشهٔ چشم گوزن قالی را می دیدم. سرش خم شده بود، مثل وقتی که بخواهند کارد روی گلویش بگذارند. صداها توی هواکش می آمدند، از ریخت افتاده می آمدند تا می رسیدند به گوشه‌های من. آنجا شکل عجیبی به خودشان می گرفتند، می شدند شبیه نافوس کلیسا که هی زنگ می زده، زنگ می زد. خواستم بگویم: اینجا نه... اینجا نه...

اما لب‌هایم به خنده باز بودند، این خندهٔ لعنتی. مثل تمام وقتی‌هایی که شوهرم روبروی تلویزیون توی مبل فرو می رفت و نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه می خورد. عادت کرده بود دیگر نبیندم و من از بالای تلویزیون نگاهش کنم و بخندم. شده بودم مثل تمام اسباب و اثاثیهٔ خانه که دیگر نمی دیدشان. گنجۀ چوبی لابد حالا تکه تکه شده بود، ظرف‌های چینی هم، که چقدر سالها پول روی پول گذاشتم تا تک تکشان را خریدم. هنوز هم دلم نمی خواست دست‌های زن دیگری غیر از من گرد و خاک رویشان را پاک کند. وقتی می آمدند به همه چیز نگاه می کردند، چشم‌هایشان برق می زد، بعضی چیزها را از نزدیک نگاه می کردند ولی تا خندهٔ من را می دیدند، رویشان را برمی گرداندند. می خندیدم: "ترسیدا" دلم خوش بود که شوهرم کلید دولا بچه را گم کرده بود و چینی‌هایم در امان بودند. ولی بیشتر شبها او تنها بود. نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه می خورد. پشت هر جرعه قاشقی ماست می گذاشت تو دهانش که پیش‌ترها با بشقابی خیارشور می گذاشتم کنار دستش. با خودم می گفتم: "زیاد می خوره... بخاطر منه، من..." و باز به رویش می خندیدم. اما او لیوانش را بالا می آورد، از پشت لیوان دماغ پهن شده و صورت ورم کرده‌اش را نشانم می داد. نگاهش نرسیده به تلویزیون توی جایی گم می شد که نمی دانستم کجاست. حلقهٔ طلا دیگر دور انگشتم نبود. نمی دانم کجا گذاشته بودش. اوایل فکر می کردم برای این است که چاق شده، اما مثل این که برای این نبود. قبل از اینکه خانه مثل نئو تکان بخورد و چلچراغ سقف مثل آونگ ساعت دیواری از این طرف برود به آن طرف. لیوانش را گذاشت روی میز و آمد جلو تلویزیون. صدای مردی را که می گفت: "همزیستی مسالمت‌آمیز" قطع کرد. بعد انگار برای بار اول است من را می بیند، خیره شد به گل‌های روی پیراهنم. نمی دانم چقدر طول کشید. مدت‌ها بود صورتش را اینقدر نزدیک به خودم ندیده بودم. نفس‌های تندش غبار روی تن‌ام را پاک می کرد.

یکمشت مویرگ خونی چشمهایش را پوشانده بودند. اگر آن موقع‌ها بود، حتماً سرخ می‌شدم. فکر کردم الان است که لبهایش را بگذارد روی لبهایم که چقدر کوچکتر از آنموقع‌ها شده بود، اما دستهایش را جلو آورد و برگرداند طرف پنجره که شیشه‌هایش هنوز نشکسته بودند. گریه‌ای آن پشت موهایش را سیخ کرده بود و

دَم‌اش را شکل علامت سؤال بالا برده بود. کنار پنجره، سایه شوهرم در یخچال را باز و بسته می‌کرد. ناراحت شدم اما هنوز می‌خندیدم. زانوهایم روی هم ساییده شده بودند و دستهایم زیر سنگینی



شد. تلویزیون افتاده بود بالای گوزن قالی. دَم‌ر شده بود. نقطه روشنی روی صفحه نیم شکسته‌اش جابه‌جا می‌شد. زنی با برفک آمد و رفت، وقتی بازآمد در آستانه دری ایستاده بود و بهت‌زده به جایی نگاه می‌کرد. تخته‌خوابی دو نفره از این سر تا به آن سر کش می‌آمد. ملافه‌ها موج می‌خوردند، باد می‌کردند، انگار دو نفر آن زیر با هم می‌جنگیدند.

تصویر بالا و پایین می‌رفت و برفکها رویش می‌نشستند. بعد فقط سیاهی بود و دیگر هیچ. صداها بلندتر شدند انگار لابه‌لای سکوت می‌خزیدند. دستهایی آجرها را از این طرف و آن طرف پرت کرد. پشته خاک

را پارو کرد. تیر آهن را برداشت... سوراخی بین آوار دهان باز کرد. خواستم بگویم: اینجا نه... طرف آشپزخانه، کنار یخچال... ولی فقط خندیدم. هنوز دوستش داشتم. نور چراغ قوه خنده‌ام را روشن کرد. بوی خاک و خون توی دماغم پیچید. دستی من را برداشت. تکه‌های شکسته شیشه را از توی دامنم بیرون آورد. از توی قاب شکسته بیرون آورد. دید که پاره شده‌ام. به او هم خندیدم چیزی میان بغض و خنده...

سینه‌هایم خواب رفته بودند. می‌دانستم از اینجا جز سایه او چیز دیگری را نخواهم دید. سایه زنها را هم حتماً می‌توانستم ببینم که دور از خنده من حتماً می‌رفتند سر وقت اسباب و اثاثیه خانه‌ام. با خودم فکر می‌کردم دیگر نمی‌خواهد خنده من را ببیند که شیشه پنجره تکه تکه شد. میوه‌های درخت کاج افتادند توی تاریکی. قبل از اینکه بفهمم چی شده، توی هوا معلق بودم. آجرها را می‌دیدم که مثل آبخار می‌ریختند پایین. خیلی طول نکشید تا همه جا ساکت